بدان تیز زهرآگون خنجرش
همی کرد چاک آن کیانی برش



فرود آمد از پای سرو سهی
گسست آن کمربند شاهنشهی
روان خون از آن چهرهٔ ارغوان
شد آن نامور شهریار جوان

جهانا بپروردیش بر کنار
وز آن پس ندادی بجان زینهار
نهانی ندانم ترا دوست کیست
برین آشکارت بباید گریست

سر تاجور زان تن پیلوار
بخنجر جدا کرد و برگشت کار
بیاگند مغزش بمشک و عبیر
فرستاد نزد جهان‌بخش پیر

چنین گفت اینک سر آن نیاز
که تاج نیاکان بدو گشت باز
کنون خواه تاجش ده و خواه تخت
شد آن سایه‌گستر کیانی درخت

چو گشتند یاران دو بیداد شوم
یکی سوی چین شد یکی سوی روم
فریدون دو دیده نهاده براه
سپاه و کلاه آرزومند شاه

چو هنگام برگشتن شاه بود
پدر زان سخن خود نه آگاه بود
همی شاه را تخت پیروزه ساخت
همی تاج را گوهر اندر نشاخت

پذیره شدن را بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند
تبیره و بیره و پیل از درفش
ببستند آیین همه کشورش

بر این آرزو بود شاه و سپاه
یکی گرد تیره برآمد ز راه
هیونی برون آمد از تیره گرد
نشسته برو سوگواری بدرد

خروشی برآورد دل سوگوار
یکی زرد تابوتش اندر کنار
بتابوت زر اندرون پرنیان
نهاده سر ایرج اندر میان

ابا ناله و آه و با روی زرد
بنزد فریدون شد آن شوخ مرد
ز تابوت زر تخته برداشتند
که گفتار او خیره پنداشتند

یکی سنگدل پرنیان برکشید
سر ایرج آمد بدیده پدید
بیفتاد زاسب آفریدون بخاک
سپه سربسر جامه کردند چاک

1977.14

Siavush death
Persia 16th century

1

سپه شد رخان و دیدگان شد سپید / که دیدن دگرگونه بود از امید
چو خسرو بر آنگونه آمد ز راه / چنین بازگشت از بر او سپاه
دریده درفش و نگونسار کوس / رخ نامداران به رنگ آبنوس
تبیره سیه کرده و روی پیل / پراگنده بر تازی اسپان نیل
پیاده سپهبد پیاده سپاه / پر از خاک سر برگرفتند راه
خروشیدن پهلوانان به درد / کنان گوشت بازوان لاجورد
بدینگونه بر ما کرد سپهر / بجو اندر بودن چو بنمود چهر
یکی پند گویم ترا من درست / دل از مهر گیتی بباید شست
چو دشمن که پیداش نامدت چهر / اگر دوست گیری نه بینیش چهر
مبر خود به مهر زمانه گمان / نه نیکو بود راستی در گمان
سپه داغ دل شاه با های و هوی / سوی کاخ ایرج نهادند روی
بروزی که بار شاهان بدی / ورا پیشتر بزمگاه آن بدی
فریدون سر شاه پور جوان / بیامد به بر برگرفته نوان
بران تخت شاهنشهی بنگرید / سر شاه را بر در تاج دید
سر حوض شاهان و سرو سهی / درخت گلفشان و بید بهی
تهی دید از آزادگان بزمگاه / سر شاه برگشته بی تن ز راه
بنالید زان نامور جشنگاه / بکیوان برآورد گرد سیاه
همیسوخت باغ و همی خست روی / همی ریخت خون و همی کند موی
میان را به زنار خونین ببست / فکند آتش اندر سرای نشست
گلستانش برکند و سروان بسوخت / بیکبارگی چشم شاهان بدوخت
نهاد آن سر ایرج اندر کنار / سر خویش کرد سوی کردگار
همی گفت ای داور دادگر / بدین بی گنه کشته اندر نگر
به خنجر تنش خسته در پیش من / سرش کنده شیران انجمن
دل دو برادر از آنسان بسوز / که هرگز نبینند جز تیره روز
بداغ جگرشان گیتی آزده / که بخت نشستش از دیدشان دود
همی خواستم ای روشن کردگار / که چندان امان یابم از روزگار
که از تخم ایرج یکی نامور / به بستم بر کین ببسته کمر
چو بینم چنین زان سپس شایدم / که خاک بالا به پیمایدم
بدینگونه بگریست چندان بزار / چنین تا گیا رستش اندر کنار
زمین بستر و خاک بالین اوی / شده تیره روشن جهان بین اوی
در بار بسته گشاده زبان / همیگفت زار ای نبرده جوان
کس از نامداران بدین سان نمرد / که مردی تو ای نامبردار گرد
سرت را بریده برادر اهرمن / تنت را شده کام شیران کفن
خروشش سغانی و چشم پرآب / ز بهر دام و دد برده آرام و خواب
سراسر همه کشورش مرد و زن / بهر جای کرده یکی انجمن
همه دیده پرآب و دل پر ز خون / نشسته ببیمار مرگ اندرون
همه جامه کرده کبود و سیاه / نشسته با بدوه با سوک شاه
چنانی چنین روز بگذاشتند / چنین زندگی مرگ پنداشتند
برآمد برین نیز یکچند گاه / شبستان ایرج نگه کرد شاه
یکی خوب چهره پرستنده دید / که نام او بود ماه آفرید
که ایرج برو مهر بسیار داشت / قضا را کنیزک ازو بار داشت
پری چهره را بچه بد در نهان / ازو شاد شد شهریار جهان
ازان خوب رخ شد دلش پر امید / بکین پسر داد دل را نوید
چو هنگام آن زادن آمد پدید / یکی دختر آمد ز ماه آفرید
جهانی گرفتند پروردنش / برآمد بناز و بزرگی تنش
مران ماه رخ را ز سر تا بپای / تو گفتی مگر ایرجستی بجای
چو برجست و آمدش هنگام شوی / چو پروین شده روی و چون قیر موی
نیا نامزد کرد و شویش پشنگ / برآمد برین روزگار درنگ
بران برجو دادن آن ماه را / برآراست آن ماه دلخواه را
یکی پور زاد آن هنرمند ماه / چگونه سزاوار تخت و کلاه

بجوار مادر مهربان

586